

فربا و فب

رازی در كوچه‌ها



۱

عبو دارد می‌میرد. مثل یک پیرمرد نه، مثل یک تمساح می‌میرد. پلک‌هایش مثل گل خشک سنگین شده‌اند. به زحمت بلندشان می‌کند و نصفه نیمه دنیا را می‌بیند. مردمک‌ها لیز و رنگ برگشته‌اند. پیرمرد دیگر نمی‌تواند به چیزی زل بزند حتی به من.

عبو با زل زدن حکومت می‌کرد. زبان الکن می‌شد. راه رفتن مختل. خون جمع می‌شد توی صورت. گناه مثل علف خودرو از دلت بیرون می‌زد، بی‌خودی. اعتراف می‌کردی تا از سوزن نگاه در امان بمانی. به تلافی آن خیره‌خیره دیدن‌ها بود که ماهرخ به چیزی نگاه نمی‌کرد حتی به من.

یک روز عبو جوش آورد. می‌خواست دیده شود و ماهرخ عادت نگاه کردن از سرش افتاده بود. وسط آشپزخانه به پهلو دراز کشیده بود. سرش را گذاشته بود روی بازویش و ول شده بود. پیراهن آجری رنگ گشادی تنش بود. عبو رفت و برگشت. دوروبر ماهرخ پلکید و زل زد به صورتش، به گودی کمرش، به پاهایش. اعضای بدن همگی خاموش بودند و واکنش نشان نمی‌دادند. عبو حرف زد. راه رفت. خم شد. نشست. ماهرخ بی‌خیال بود و انگار از زیر گلیم کهنه چیزهایی می‌شنید. حواسش به آن زیر بود و

نگاهش به پایین. جوراب‌های عبو را می‌دید که سوراخ بود، همین. پیدا بود که نمی‌خواست بداند آن بالا چه خبر است. کم مانده بود تابلوی مزاحم نشوید روی خودش نصب کند.

عبو بالش آورد. ماهرخ سرش را بلند نکرد. عبو ایستاد بالای سرش، درمانده. بعد خم شد و خودش را انداخت روی ماهرخ. مثل آدمی که یک دفعه تلپ شود روی یک گونی گنده سبب‌زمینی و زد. بدجور زد. می‌زد که از نو تبدیلس کند به یک زن. بیدارش کند. زنده‌اش کند. نه این‌که آزارش بدهد. ماهرخ بیدار نشد. مثل زنده‌ها جیغ نکشید. از درد هم ننالید. عبو عقب کشید و پس کله‌اش را کوبید به دیوار. انگار کله مال خودش نبود. اصلاً صاحب نداشت. بعد هم طرح یک گریه خشک و بچه‌گانه روی صورتش نشست.

کنار تخت عبو می‌ایستم. صبح زود از راه رسیده و خسته‌ام. مسعود سفارش‌هایش را می‌کند. کار دارد و باید برود. مستانه قبل از من چند روزی از عبو مراقبت کرده و به خانه‌اش در شیراز برگشته است. تلفنی می‌گوید اگر خودش تنها بود می‌ماند، اما با یک ایل طرف است.

از همسایه‌ها فقط دایی به عبو سر می‌زند. حالا هم خبر می‌دهند که پایین است. منتظر آسانسور نمی‌مانم. از پله‌ها پایین می‌روم و فکر می‌کنم مرگ دارد همین اطراف پرسه می‌زند. به تخت عبو نزدیک می‌شود و نمی‌خواهد بی او برود. امیدی نیست. دایی تعجب نمی‌کند. رفتارش را با مرگ دیده‌ام. با بیماری و درد هم همین‌طور. دوستانه و پذیراست. از دیدن من هم تعجب نمی‌کند. روزی که فکر می‌کردم برای همیشه از این شهر می‌روم می‌دانست که برمی‌گردم. خوشامدگویی در لب‌خندش، شادم می‌کند.

«برگشتی پیش ما پیر و پاتال‌ها.»

پیر و پاتال‌ها حرف من بود وقتی که می‌خواستم بیزاری‌ام را از ماندن در این‌جا نشان بدهم. یادآوری دایی موذیانه نیست. طعنه‌ای خوش دلانه است. با کمی شرمندگی نگاهش می‌کنم. دایی پیر نیست. شاید هم پیری‌اش شبیه پیری عبو نیست. موهای فرفری سیاه و سفیدش تا روی شانه‌هایش ریخته است و چشم‌هایش در بین خط‌های عمیق صورتش می‌درخشد. وقت حرف زدن سرفه می‌کند. در عوض قامتش راست است و پاهایش قوی. خبر دارم که هر هفته به کوه می‌رود. دایی با پیری معامله کرده است. چشم‌ها و پاهایش را انتخاب کرده و از خیر بقیه گذشته است.

اما پیری از بالا به عبو حمله‌ور شد. از فرق سر شروع کرد. موهای عبو به سرعت ریخت. پیری نخو است پایین‌تر بیاید. همان‌جا ماند و مشغول شد. معلوم بود که به آن دایره کج و کوله علاقه‌مند شده است. روی سر را که خراب کرد رفت توی آن و هر چه را که بود و نبود بازیگوشانه زیرورو کرد.

دایی کلید خانه‌مان را آورده است با کیفی که تویش قند و فلاسک چای است. کیف را می‌گیرم و تشکر می‌کنم. از کمک‌هایش به عبو خبر دارم. می‌گوید کار زیادی نکرده است.

«عبو به گردن من حق دارد.»

عبو چه حقی به گردن او دارد؟ این او بود که به داد همه می‌رسید و در محله، دایی همه بود. عبو هیچ چیز هیچ کس نبود. خیلی اگر محبت می‌کرد کفش‌هایی که به آن‌ها می‌فروخت کمی ارزان حساب می‌کرد. حوصله در دسر و گرفتاری دیگران را نداشت. صدای دعوا مرافعه که می‌شنید در خانه را می‌بست.

«به ما دخلی ندارد.»